

## مردی که با چشمان باز می خوابید

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۷/۳۰ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۹/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.1.4](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.1.4)

سفیدشان می کند را ببیند. باد پنجره‌ها را به صدا در می آورد، خورشید پشت توده‌ای از خاک گم شده و آسمان پیدا نیست. برگ‌های درختان بیرون از خانه جلوی پنجره تاب می‌خورند، به هوا می‌روند و دور می‌شوند. زن می‌دود توی حیاط و لباس‌های روی بند رخت را جمع می‌کند، دامنش پرواز کنان تا بالای کمرش می‌رود، سعی می‌کند جمعش کند، آن را بین پاهایش نگه می‌دارد اما بی‌فایده است، دامن می‌پرد هوا، برمی‌گردد داخل خانه. مرد سرش عرق کرده و دست‌هایش میلرزند، انگار چیزی توی سینه‌اش به جلیز و ولز افتاده. زن خم می‌شود و سر مرد را می‌بوسد، ولی از بوی بتادین برمی‌گردد. مرد با چهره‌ای سرخ و تنها چشمش به زن نگاه می‌کند. زن دستمال و لگن می‌آورد، لباس زیر و پیژامه‌ی خیس مرد را در می‌آورد، لگن را زیر باسن مرد می‌گذارد تا او کارش را انجام دهد و با اینکه بیدون گرد و خاک است پنجره را کمی باز می‌کند و هود آشپزخانه را روشن. بوی ادرار و مدفوع در خانه پخش شده، زن خانه را با عود و مشک معطر خوشبو می‌کند. در کنار تخت مرد می‌ایستد و چشمانش روی ساقه پاهای استخوانی مرد ثابت می‌ماند، قطرات اشک از گونه‌هایش به روی پاهای



حمید نیسی \*

زن، وحشت‌زده از خواب می‌پرد، خسته، احساس می‌کند انگشتانش هرز شده‌اند. نگاهش می‌افتد به مرد تخت کناری که همیشه با چشم باز می‌خوابد و نگاهش روی کپسول‌های هوا در کنار تخت مرد چند ثانیه‌ای سکنه می‌کند. می‌رود طرف پنجره، خودش را به آن می‌چسباند، دست‌هایش را به شیشه فشار می‌دهد، دوست دارد جلوی پنجره بایستد و شیشه‌ی سرد و براق را کف دست‌های داغش احساس کند و نوک انگشتانش را که فشار زیاد به شیشه

\*nysyhamid1343@gmail.com

“حامد جان بخور عزیزم”

مرد پوز خندی زد:

“یعنی واقعاً من جانم؟”

زن به طرفش رفت و خودش را در بغل مرد رها کرد، موهای خیسش توی صورت مرد بودند، گونه اش را به گکنه‌ی مرد چسباند:

“تو جانی، تو جان جانانی عزیزم”

زن دست ورم کرده‌ی مرد را در دستش می‌گیرد و کف آن را می‌بوسد، صورتش را می‌چسباند به دست مرد:

“خیلی دوست دارم این دست‌ها مثل قبل بغلم کنن و فشارم بدن. چه شب‌هایی که تا صبح بیدار بودیم و با همین دست‌ها بدنم رو لمس می‌کردی. اما الان، شش ماهه که یه کلمه از تو نشنیده‌ام و دست هات بیحرکت روی تخت افتادن”

شل و بی حال بلند می‌شود و می‌رود. ظرف‌های داخل سینک را می‌شوید و سبزی‌های روی تخته گوشت را خرد می‌کنند و همزمان به مرد نگاه می‌کنند. مرد چشمانش به عکس ثابت مانده و در ذهنش اتفاقی که برای قاسم افتاد را مرور می‌کند.

قاسم با چهره‌ی آفتاب سوخته و ریش و سبیل سیاه و لند و عینک ته استکانی که با کش دور سرش بسته کنار حامد پشت خاکریز بود. سرش را بالا برد و ناگهان هیکل سنگینش در میان فواره‌ای ضعیف از خون افتاد روی حامد، نمی‌توانست تکان بخورد. چشم‌هایش با مردمک‌های درشت سیاه باز مانده بودند. آن‌ها را به خمپاره بستند، ترکش‌های خمپاره‌ای که نزدیکشان خورد یک چشم و گوش حامد را برد و یکی از آن‌ها به بالای لگن توی ستون مهره‌ها اصابت کرد. با دیدن جنازه‌ی قاسم دهانش را باز کرد که فریاد بزند اما صدایی در نمی‌آمد.

مرد چکه می‌کند. مرد را به چپ و راست برمی‌گرداند تا بتواند ملحفه و روتختی را عوض کند. با دستمال صورت مرد را تمیز می‌کند و لگن و لباس‌های کثیف را می‌برد. کتری پر از آب را روی اجاق می‌گذارد، خرمگسی وز وز می‌کند و می‌چرخد، زن فقط به دور زدن خرمگس نگاه می‌کند و روی صندلی پشت میز می‌نشیند. بخار سفیدی از روی کتری بلند می‌شود و در کتری ترق ترق به هم می‌خورد. فنجان‌های چای برای خودش میریزد، به بخار موج داری که از فنجان بلند می‌شود فوت می‌کند و آن را از طرفی به طرف دیگر تاب می‌دهد. صدای تند تند نفس کشیدن‌های مرد را می‌شنود، می‌رود داخل اتاق ولی هر چقدر بدن مرد را می‌گردد کاری نکرده و فقط به زن خیره شده:

“چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟”

مرد چهره‌اش را از زن برمی‌گرداند و زل می‌زند به عکس خودش و دوستش قاسم که به دیوار روبرو است. زن دستمال خیسی به چشم و گونه‌ی مرد می‌کشد:

“عزیزم ناراحت شدی؟ ببخشید، قرارمون این نبود حامد جان”

و زیر لب چندین بار تکرار می‌کند: “حامد جان، حامد جان” و گونه‌های مرد را با لبانش خیس می‌کند:

“می‌دونی یاد اولین باری افتادم که بهت گفتم حامد جان” زن حوله‌ی نازک سفیدی که دور موهایش پیچیده بود را باز کرد انداخت روی صندلی و موهای نم‌دارش رها شد روی شانه‌ها، همانطور که با انگشت گره موها را باز می‌کرد رفت سمت اجاق و غذا را چشید. دوزیر بشقابی که هدیه‌ی خاله‌اش بود گذاشت روی میز و روی هر کدام یک بشقاب و لیوانی برای نوشابه، گلدان پیچک هم وسط میز روی رومیزی با طرح گل‌های داودی، دیس برنج را آورد و بعد کاسه‌های خورشت سبزی:

زن رویش را از مرد برمی گرداند و پشت او پین می نشیند، صدای حق حق او را مرد می شنود. زنگ تلفن به صدا در می آید. اشک هایش را پاک می کند و آب دهانش را قورت می دهد، گوشی را برمی دارد. بعد از تلفن می رود طرف حامد:

”باید حمامت بدم، مادرم اینا می خوان بیان دیدنت“

لگنی پر از آب ولرم و دستمال هایی برای پاک کردن می آورد. لباس های مرد را یکی یکی از تنش جدا می کند. دکمه های پیراهنش را با درد انگشتانش باز می کند. با دیدن بدن نحیف حامد درد خودش یادش می رود، برای چند ثانیه ای سرش را می گذارد روی سینه ی مرد اما بوی عرق و ادرار و مدفوع قاطی شده، با بوسه هایی بلند می شود. بدنش را تمیز می کند و تمام دستمال هایی که از چرک بدنش سیاه می شوند را می اندازد بیرون. موهایش را روی لگنی می شوید و پوسته های روی سرش را با شامپو تمیز می کند و آن ها را شانه می زند. ریش و سبیلش را با شانه و قیچی مرتب می کند و ادکلن جوانا را به تمام لباس ها و اطراف تخت می پاشد:

”حالا که تو خوش تیپ شدی نوبت منه“

روبروی آینه ای که پر از لکه های پشه است می ایستد، به خودش نگاه می کند، از دیدن چهره اش بعد از چند ماه حالش به هم می خورد و برمی گردد. داخل دستشویی صورتش را با آب و صابون می شوید و می رود کنار مرد لبه ی تخت می نشیند:

”از موقعی که او مدی دلم برای شنیدن صدات تنگ شده، برای تیپ کردنت و بیرون رفتنمون“

خم می شود و دور تا دور مرد را بو می کند و بعد کش و قوسی به خودش می دهد و روی تخت کنار تخت مرد دراز می کشد. زانوهایش را جمع می کند و همین طور بازوهایش را، مچ دست هایش را می گذارد زیر گوش هایش و گونه اش

را به بالشت فشار می دهد. آفتاب ظهر راه خود را از پنجره به داخل اتاق باز می کند و به آرامی خدیجه را نوازش می دهد. سکوتی در خانه حاکم و فقط صدای نفس های حامد و خدیجه فضا را پر کرده. زن احساس می کند که تختخوابش معلق و توی هوا شناور است. همیشه توی این شش ماه منتظر چیزی بود که اتفاق بیفتد ولی نیافتاده و صدای نفس کشیدن حامد ضعیف و ضعیف تر می شود و انگار از ته چاه می آید. با صدای زنگ از خواب بیدار می شود و شاسی آیفون را می فشارد. پدر و مادرش وارد اتاق مرد می شوند. صدای تیز هواکش داخل آشپزخانه تا عمق سرش می پیچد. دیگ غذای مادرش را روی اجاق می گذارد و شعله ی زیرش را روشن می کند. چند عدد پیاز روی تخته خرد می کند و بعد روی زمین می نشیند:

”خدایا، تقاص چی رو دارم پس می دم“

پیرزن لبه ی تخت مرد جاگیر می شود. مثل کسی که دویده باشد به نفس نفس افتاده و همچون سیبی که از یخچال بیرون مانده پلاسیده شده. پشت دست هایش رگ های برجسته ی سبز رنگی به شکل نامنظمی این طرف و آن طرف رفته. پیرمرد هم با کتی سیاه و صورت سرخ پف کرده خیس عرق شده، دستمال چهارخانه ی سفید را از جیب کتش در می آورد و عرقش را پاک می کند. روبروی همسرش آن طرف تخت و ایستاده. مادر با شنیدن صدا از آشپزخانه می رود پیش دخترش و پدر جای مادر را می گیرد. پیرزن روی زمین دخترش را در بغل می گیرد و اشک بر دشت گونه هایش سرازیر می شود اما صدایش در نمی آید و لب پایش را محکم به هم می فشارد. شانه پنجه در موهای دختر می کشد و دست های او را در دست می گیرد:

”دست هات یخ کردن، چرا داری می لرزی؟ سردت شده دخترم؟“

دختر به مادرش نگاه می‌کند:

”حس می‌کردم تو این شش ماه.....“

مادر دستش را روی لبان دختر می‌گذارد و می‌گوید:

”چیزی نگو، می‌فهمم“

و بلند می‌شود و می‌رود پیش حامد. خدیجه به مادرش

نگاه می‌کند، چیز آرامش بخشی در وجود او هست که

احساس می‌کند لحظه‌ای نمی‌تواند بدون آن سر کند. به

بوی خوش بدنش احتیاج دارد، به لطافت گونه‌ها و دست‌ها

و شانه‌هایش که از گل هم لطیف‌تر هستند. زن میز غذا را

می‌چیند و برای مرد غذا می‌برد. قبل از اینکه وارد اتاق شود

دستی به سر و روی خودش می‌کشد و رو به پدر و مادرش:

”شما برید غذا بخورید تا من غذای حامد رو که دادم

می‌ام“

اول با دستمال آب چشم مرد را پاک می‌کند و کم کم به

او غذا می‌دهد. اما مرد نگاهش به قاب عکس ثابت است:

”نگاهت مثل شب قبل از رفتنته که بالای پشت بوم

خوابیدیم“

شب خدیجه از راه پله می‌رفت بالا که حامد آمد پشت

سرش و دست‌هایش را دور او حلقه کرد، خدیجه برگشت،

رختخواب‌های در دستش را انداخت و دست‌هایش را روی

سینه‌ی حامد گذاشت و او را هل داد. هوا تاریک تاریک شده

و ماه در آمده، حامد روی تشک دراز کشیده و به ستاره‌های

آسمان چشم دوخته بود. خدیجه خودش را به او چسبانده:

”چرا هنوز بیداری؟“

حامد سر برگرداند، توی چهره‌اش غمی داشت که برای

خدیجه آشنا نبود. شانه پنجه‌اش را به موهای بلند زن کشید،

روی لب‌هایش خنده‌ای نشست اما خدیجه از حالت

چشم‌های حامد غمش را می‌شناخت، می‌خواست فقط زن

را راضی کند. حرفی نزد، سر خدیجه را در بغل گرفت، ولی

سیاهی‌های چشمانش با زن حرف می‌زدند.

ماسک را بر می‌دارد و آخرین قاشق غذا را در دهان مرد فرو

می‌کند. بعد می‌رود طرف در، تو چهارچوب مکثی می‌کند

و رو به مرد می‌ایستد:

”از وقتی که برگشتی.....“

ادامه نمی‌دهد و می‌رود. ظرف‌های روی میز را جمع

می‌کند. پدر:

”مگه خودت نمی‌خوری؟“

”نه بابا، سیرم، میل ندارم“

مادر با اخم به پدر لب و می‌چند و می‌رود کنار دخترش:

”می‌خوای بمونم پشت؟“

”نه ممنونم“

اما در چهره‌اش هم غم و هم ترس گزنده‌ای که وجودش

را انباشته است. سیاهی شب حیاط را پر کرده و برگ‌های زرد

درخت‌های بیرون وسط حیاط پنخس شده‌اند. بعد از رفتن

پدر و مادر، پیش حامد می‌نشیند:

”مثل آدم‌های خل فقط با خودم حرف می‌زنم، تو که

جواب نمی‌دی. همه چیز توی ذهنم قاطی پاتی شده، همان

احساسی رو دارم که موقع اعزامت داشتم و بیرون اتوبوس

ایستاده بودم. دوست داشتم فریاد بزنم ولی گنگ شده بودم و

مثل آدمی که خواب باشد و سنگینی چیزی رو روی سینه‌اش

حس کرده و نفسش تنگ شده و ناگهان از خواب پریده و در

خواب و بیداری فریاد بزند:

”حامد نرو“

اما نتونستم و تو پشت شیشه‌ی اتوبوس خشک ایستاده و

چشمان سی و پنج سالگیت رو به من دوخته بودی“

بلند می‌شود و عرض اتاق را می‌رود و برمی‌گردد و داد

می‌زند:

”دیگه نمی‌تونم، پای رفتن ندارم. می‌فهمی نمی‌تونم،

نمی‌تونم راحت ننگات کنم، می‌ترسم درد داشته باشی و من  
نفهمم، درد داشته باشی نتونی فریاد بزنی مثل من که نتونستم  
فریاد بزnm

رو بروی پنجره می‌ایستد، رگه‌های آب روی شیشه‌ها به هم  
می‌پیوندند و باران شروع می‌شود. زن رگه‌ها را دنبال می‌کند  
تا محل تلاقی‌شان را می‌بیند، دستی روی شیشه می‌کشد:  
”از وقتی که اومدی تمام لحظات و در تمام مدت چه  
شب‌ها که خواب بودم، خواب که نه چون اصلاً خواب  
نداشتم و چه وقتی بیدار بودم دغدغه‌ای ذهنم رو مشغول  
کرده و همه‌اش خواب این دغدغه را می‌بینم“

برمی‌گردد طرف مرد، پیشانی‌اش را روی پیشانی حامد  
می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌بندد و دستش را به طرف شیر  
کپسول هوا دراز می‌کند و آن را می‌چرخاند.

خس خس نفس‌های مرد را از زیر ماسک می‌شنود و بعد  
از چند دقیقه صدای حامد قطع می‌گردد. از روی مرد بلند  
می‌شود، بغض در گلویش سدی ساخته، گریه نمی‌کند. مرد  
با چشمان باز به خدیجه نگاه می‌کند. زن دست‌ان لرزانش را  
سمت چشمان حامد می‌برد اما مکتی می‌کند و به چشمان او  
خیره می‌شود. سرش را روی سینه‌ی مرد می‌گذارد و با دست  
چشمان حامد را می‌بندد.